

حضرت ابراهیم (ع)

آن حضرت در زمان نمرود که در عجم به کیکاوس معروف بود، زندگی می کرد. نمرود مردی باقوت وحشمت بود. سپاه بسیار داشت و در سرزمین ...



آن حضرت در زمان نمرود که در عجم به کیکاوس معروف بود، زندگی می کرد. نمرود مردی باقوت وحشمت بود. سپاه بسیار داشت و در سرزمین بابل آن زمان و کوفه زمان ما حکومت می کرد. چهارصد صندلی طلا داشت که بر روی هر یک جادوگری نشسته و جادو می نمود. او یکشب در خواب دید که ستاره ای در افق پدیدار شد و نورش بر نور خورشید غلبه نمود. نمرود وحشت زده از خواب بیدار شد و جادوگران را احضار نموده و تعبیر خواب خود را از آنان جویا شد. گفتند طفلی در این سال متولد می شود که سلطنت تو بدست او نابد می شود. و هنوز آن طفل از صلب پدر به رحم مادر منتقل نشده است. نمرود دستور داد که بین زنان و مردان جدایی اندازند و کودکی که در آن سال متولد می شود، اگر پسر است، بکشند. و اگر دختر است، باقی بگذارند. تاریخ که یکی از مقربان نمرود بود شبی پنهانی نزد همسرش رفت و نطفه ابراهیم بسته شد. هنگام تولد کودک، مادر ابراهیم (ع) به داخل غاری رفت و ابراهیم (ع) در آنجا متولد شد. مادر، کودکش را در غار گذاشت و به شهر مراجعت نمود. او همه روزه به غار می رفت و به فرزندش شیر می داد و برمی گشت. رشد یک روز آن حضرت مطابق یکماه کودکان دیگر بود. پانزده سال گذشت و در این مدت ابراهیم (ع) جوانی قوی شده بود. روزی با مادرش به طرف شهر حرکت کردند. در راه به گله شتری رسیدند. ابراهیم (ع) از مادر پرسید: خالق اینها کیست؟ گفت آنکه آنها را خلق کرد و رزق می دهد و بزرگ می نماید. ابراهیم (ع) در شهر با گروهی بت پرست وارد بحث می شد و آنها را محکوم می نمود. و اقرار به خدای نادیده کرد. به مصداق آیه شریفه «فلما جن علیه اللیل رای کوباً...» چون مذاهب آنها باطل دید و باطل نمود، فرمود: «آئی و جهت وجهی ...» بعد ابراهیم (ع) را به دربار نمرود بردند. نمرود مرد زشت رویی بود ولی در افزایش غلامان و کنیزان زیبا بودند. ابراهیم (ع) از عمویش آذر پرسید: اینها چه کسی هستند؟ آذر گفت اینها غلامان و کنیزان و بندگان نمرودند! ابراهیم (ع) تبسمی کرد و گفت چگونه است که بندگان و کنیزان و غلامان از خدایشان زیباترند؟ آذر گفت از این حرفها نزن که تورا می کشند. آمده است که آذر بت می ساخت و به ابراهیم (ع) می داد تا بفروشد و ابراهیم (ع) هم طناب به پای بتها می بست و می گفت: بیایید خدایی را بخرید که نمی خورد و نمی بیند و نمی آشامد و نه نفعی می رساند و نه ضرری! با این تعریف ابراهیم (ع) کسی بتها را نمی خرید. و بتها را به نزد آذر برمی گرداند.

بت شکن در بتخانه

نمرودیان سالی دوبار در فروردین جشن می گرفتند. در یکی از جشنها موقع خروج از شهر، آذر به ابراهیم (ع) پیشنهاد نمود که او هم به جشن برود تا شاید جشن آنها را تماشا کرده و زبان از بدگویی بتها بردارد. ولی روز بعد موقع رفتن، ابراهیم (ع) گفت من مریض هستم! لذا همه با زینت تمام از شهر بیرون رفتند بجز ابراهیم (ع) که تیری برداشت و به بتخانه رفت و همه بتها را شکست. سپس تیر را بر دوش بت بزرگ انداخت. «فجعلهم جُذاداً الاً کبیراً لهم» همه بتها را خورد کرد مگر بت بزرگ را. وقتی نمرود و نمرودیان باز گشتند و به بتخانه آمدند تا خود را تبرک کنند، همه بتها را شکسته دیدند غیر از بت بزرگ، به روایتی شیطان به آنها اطلاع داد که ابراهیم (ع) خدایان شمارا شکسته است. صدای ناله و فریاد مردم بلند شد. نمرود رفتند که ای نمرود! خدایان مارا شکسته اند. نمرود دستور داد تا به هرکه شک دارید نزد من بیایید. همه گفتند کار ابراهیم (ع) است. حضرت را احضار کردند و به او گفتند: «أ انت فعلت هذا بالهتتا یا ابراهیم قال بل فعلهم کبیرهم هذا فاسئلوهم إن كانوا یطونقون» آیا تو این عمل را نسبت به خدایان مابجا آوردی؟ گفت بت بزرگ این کار را کرده است از او پرسید اگر حرف می زند! نمرودیان گفتند ای ابراهیم (ع) این بتها سخن نمی گویند. سپس همگی خجل و شرمند و سر به زیر انداختند. بعد ابراهیم (ع) فرمود چیزی را عبادت می کنید که نه نفعی می رساند و نه ضرر نه حرف می زند. چون نمرودیان از جواب عاجز شدند، همگی گفتند اگر کمک کار خدایان خود هستید، ابراهیم (ع) را بسوزانید. نمرود دستور داد دیوارهای در دامنه کوه درست کردند و بمدت یکماه هیزم آورده و در آن قرار دادند تا برشد. بعد گفتند چگونه ابراهیم (ع) را در آتش بیاندازیم؟ شیطان بصورت آدمی ظاهر شد و گفت منجنیق بسازید! تا آن زمان منجنیق ساخته بودند و شیطان هنگامیکه به آسمانها راه داشت از جهنم دیدار کرده و دیده بود جهنمیان را با منجنیق درون آتش می اندازند، یاد گرفته بود. لذا به آنها یاد داد که چگونه این وسیله را بسازند. چهارصد نفر آمدند و هر دوی یک طناب را گرفتند و ابراهیم (ع) را بالا بردند. در این هنگام در میان فرشتگان غلغله ای افتاد و به پیشگاه الهی عرضه کردند که خدایا از شرق تا غرب یکنفر، تورا عبادت می کند و او را هم که می خواهند بسوزانند. دستور بده تا او را یاری کنیم. خطاب آمد: بروید اگر از شما یاری خواست او را کمک کنید. ابتدا ملک باد نزد ابراهیم (ع) آمد و گفت: من موکل باد هستم. اگر امر بفراوانید به باد امر کنم تا آتش را به خانه نمرود ببرد و نمرودیان را بسوزاند. ابراهیم (ع) فرمود پناه من خداست و بتو نیازی ندارم. ملک ابراهیم (ع) اجازه بده تا به ابراهیم (ع) را خاموش کند. ابراهیم (ع) گفت امر خود را به خدای نادیده واگذاردم. ملک کوه آمد و گفت ای ابراهیم (ع) اجازه بده کوه بابل را بر سرشان خراب نمایم و همه را هلاک کنم. ابراهیم (ع) گفت بتو نیز محتاج نیستم. بعد جبرئیل آمد و گفت ای ابراهیم (ع) هیچ احتیاجی نداری؟ گفت دارم اما نه بتو. گفت به که داری؟ گفت او از همه بهتر به حال من آگاه است. بعد از آن از طرف خدا ندا آمد: «یانار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم»

ابراهیم از پیامبرانی است که خداوند او را بیش از دیگران با عظمت یاد نموده است و او را با القابی چون: حنیف، مسلم، حلیم، آواه، منیب، صدیق یاد کرده و باوصافی چون: شاکرو، سپاسگزار نعمتهای خداوند، قانت و مطیع خالق توانا، دارای قلب سلیم، عامل و فرمانبردار کامل خدا، بنده مؤمن و نیکوکار، شایسته و صالح درگاه خدا و... وی را ستوده است. و به منصبهایی چون: امامت و پیشوایی مردم، برگزیده در دوجهان و خلیل الهی مفتخر داشته است.

از جمله الطاف الهی بر ابراهیم آنست که:

او را از پیامبران اولوالعزم قرار داد.

پیامبری را در ذریه او قرار داد.

علم و حکمت و شریعت بوی داده است.

او را امتّ واحده خواند.

و خانه کعبه بدست او تجدید بنا شد.

مقام امامت به او تفویض شد

مدت عمر ابراهیم دویست سال بوده و در شهر خلیل الرحمن فلسطین اشغالی مدفون است.

ابراهیم در قرآن

به قسمتی از گفتگوی ابراهیم با نمرودیان توجه نمایید:

«ابراهیم به پدرش گفت: چرا چیزی که نمی شنود و نمی بیند و تورا از چیزی بی نیاز نمی کند را عبادت می کنی؟ ای پدر! من به دانشی مطلع شده‌ام که تو به آن دست نیافته‌ای. پس از من پیروی کن تا تورا به راه راست هدایت کنم. ای پدر! شیطان را نپرست که شیطان معصیت خدا را نمود. ای پدر! من می ترسم تو دچار عذاب الهی شوی و جزو یاران شیطان گردی! پدرش جواب داد: آیا از خدایان من رویگردان شده‌ای؟ اگر دست از این حرفها برنداری تورا سنگسار می کنم! و تورا از خود می رانم! ابراهیم گفت با تو خداحافظی نموده و از خدا برایت طلب آموزش می نمایم که خدا به من مهربان است. و از شما و معبودانتان دوری می کنم و خدای واحد را می خوانم تا شاید با این دعا از درگاه خدا دور نشوم»

«ابراهیم به پدرش و قوم پدرش گفت: این تندیسها چیست که به آنها روی آورده و آنها را عبادت می کنید؟ گفتند: پدران ما اینها را عبادت می کردند. ابراهیم گفت: شما و پدرانتان در گمراهی آشکار بودید. گفتند: آیا برای ما حق آورده‌ای یا از بازیگرانی؟ ابراهیم گفت خدای شما پروردگار آسمانها و زمین است که آنها را آفریده و من بر این مطلب شهادت می دهم. بخدا قسم: وقتی نبودید برای بتهای شما چاره‌ای خواهم اندیشید! پس به بتخانه رفته و بتهای آنان را بجز بت بزرگ را تا شاید سراغ او بروند شکست.»

«ابراهیم به آنها گفت: آیا غیر از خدا، چیزی را می پرستید که نه به شما سودی دارد و نه ضرر؟ آف بر شما و بتهایتان چرا تعقل نمی کنید؟ آنها گفتند که: او را بسوزانید و خدایانتان را باری کنید اگر کمک کننده به خدایانتان هستید!»

«ابراهیم به پدرش و قومش گفت: چه می پرستید؟ گفتند: بتانی را می پرستیم و پیوسته سر بر آستانشان داریم. ابراهیم گفت: آیا وقتی آنها را صدا می زنی صدا می شنود؟ آیا می شنوند؟ آیا سود و زبانی برای شما دارند؟ آنها گفتند: بلکه پدرانمان را این چنین یافته‌ایم. ابراهیم گفت آیا نمی دانید که بتهای شما و پدرانتان با من دشمن‌منند. ولی پروردگار عالمیان کسی است که مرا آفرید و هدایت کرد. او کسی است که غذا و آشامیدنی به من می دهد. و چون مریض شوم مرا شفا می دهد و امیدوارم که روز قیامت خطاهای مرا ببخشد.»

«ابراهیم به پدرش گفت: چرا چیزی که نمی شنود و نمی بیند و تورا از چیزی بی نیاز نمی کند را عبادت می کنی؟ ای پدر! من به دانشی مطلع شده‌ام که تو به آن دست نیافته‌ای. پس از من پیروی کن تا تورا به راه راست هدایت کنم. ای پدر! شیطان را نپرست که شیطان معصیت خدا را نمود. ای پدر! من می ترسم تو دچار عذاب الهی شوی و جزو یاران شیطان گردی! پدرش جواب داد: آیا از خدایان من رویگردان شده‌ای؟ اگر دست از این حرفها برنداری تورا سنگسار می کنم! و تورا از خود می رانم! ابراهیم گفت با تو خداحافظی نموده و از خدا برایت طلب آموزش می نمایم که خدا به من مهربان است. و از شما و معبودانتان دوری می کنم و خدای واحد را می خوانم تا شاید با این دعا از درگاه خدا دور نشوم»

پیروزی ابراهیم (ع) بر نمرودیان

آن حضرت در زمان نمرود که در عجم به کیکاوس معروف بود، زندگی می کرد. نمرود مردی با قوت و حشمت بود. سپاه بسیار داشت و در سرزمین بابل آن زمان و کوفه زمان ما حکومت می کرد. چهارصد صندلی طلا داشت که بر روی هر یک جادوگری نشسته و جادو می نمود. او یک شب در خواب دید که ستاره‌ای در افق پدیدار شد و نورش بر نور خورشید غلبه نمود. نمرود وحشت زده از خواب بیدار شد و جادوگران را احضار نموده و تعبیر خواب خود را از آنان جویا شد. گفتند طفلی در این سال متولد می شود که سلطنت تو بدست او نابد می شود. و هنوز آن طفل از صلب پدر به رحم مادر منتقل نشده است. نمرود دستور داد که بین زنان و مردان جدایی اندازه‌اند و کودکی که در آن سال متولد می شود، اگر پسر است، بکشند. و اگر دختر است، باقی بگذارند. تاریخ که یکی از مقررات نمرود بود شبی پنهانی نهمسرسر رفت و نطفه ابراهیم بسته شد. هنگام تولد کودک، مادر ابراهیم (ع) به داخل غاری رفت و ابراهیم (ع) در آنجا متولد شد. مادر، کودکش را در غار گذاشت و به شهر مراجعت نمود. او همه روز به غار می رفت و به فرزندش شیر می داد و برمی گشت. رشد یک روز آن حضرت مطابق یکماه کودکان دیگر بود. پانزده سال گذشت و در این مدت ابراهیم (ع) جوانی قوی شده بود. روزی با مادرش به طرف شهر حرکت کردند. در راه به گله شتری رسیدند. ابراهیم (ع) از مادر پرسید: خالق اینها کیست؟ گفت آنکه آنها را خلق کرد و رزق می دهد و بزرگ می نماید. ابراهیم (ع) در شهر با گروههای بت پرست وارد بحث می شد و آنها را محکوم می نمود. و اقرار به خدای نادیده کرد. به مصداق آیه شریفه «فلما جنّ علیه اللیل رای کویکاً...» چون مذاهب آنها را باطل دید و باطل نمود، فرمود: آئی و جهت وجهی...» بعد ابراهیم (ع) را به دربار نمرود بردند. نمرود مرد زشت رویی بود ولی در اطرافش غلامان و کنیزان زیبا بودند. ابراهیم (ع) از عمویش آذر پرسید: اینها چه کسی هستند؟ آذر گفت اینها غلامان و کنیزان و بندگان نمرودند! ابراهیم (ع) تبسمی کرد و گفت چگونه است که بندگان و کنیزان و غلامان از خدایشان زیباترند؟ آذر گفت از این حرفها نزن که تورا می کشند. آمده است که آذر بت می ساخت و به ابراهیم (ع) می داد تا بفروشد و ابراهیم (ع) هم طناب به پای بتها می بست و می گفت: بیایید خدایی را بخرید که نمی خورد و نمی بیند و نمی آشامد و نه نفعی می رساند و نه ضرری! با این تعریف ابراهیم (ع) کسی بتها را نمی خرید. و بتها را به نزد آذر برمی گرداند.

ازدواج ابراهیم (ع)

چون نور محمدی (ص) رادر پیشانی ابراهیم (ع) مشاهده کرد، ترنج را بطرف ابراهیم (ع) رها کرد و رفت. پس غلامان آمدند و ابراهیم (ع) را نزد شاه بردند. شاه تا ابراهیم (ع) را دید، گفت دختر! شوهر خوبی انتخاب کردی. پس دختر که ساره نام داشت به عقد ابراهیم (ع) درآمد. بعد از چندی ابراهیم (ع) به همراه ساره حرکت کردند و به شهر خمس رسیدند. طبق دستور شاه آنجا یک پنج اموال مسافرتی را برزومی گرفتند. ابراهیم (ع) ساره را در صندوقی قرار داده بود تا از نامحرمان حفظ شود. مأمورین شاه ابراهیم (ع) و صندوق را نزد شاه بردند. شاه از ابراهیم (ع) پرسید این زن کیست؟ ابراهیم (ع) گفت خواهرم است. شاه خواست به ساره جسارتی کند که ناگاه زمین او را در برگرفت. از ابراهیم (ع) خواهش کرد که او را آزاد کند. ابراهیم (ع) هم دعا کرد و زمین او را رها نمود. شاه کنیزی داشت که آن را به ساره بخشید. و گفت: هاجرک. یعنی این پادشاه ت. دیگر نام کنیز هاجر شد. سپس ابراهیم (ع) با همراهان به بیت المقدس رفتند. ببینید بزرگان چگونه امتحانهای الهی را پشت سر گذاشتند. از خوف لنبلو تکم بشیء من الخوف که آتش ترس دارد. ترس از سوختن. ولی لقاء اللهبی اجر نمی شود. وقتی ابراهیم (ع) با ساره و هاجر به بیت المقدس رسیدند.

هلاکت نمرودیان

از طرف خدا ندا رسید که ای ابراهیم! به بابل برو و نمرود را به خداپرستی دعوت نما. حضرت به بابل که کوفه امروزی است، نزد نمرود رفت و او را به خداپرستی دعوت نمود. نمرود گفت ای ابراهیم! مرا بخدای تو احتیاجی نیست. من می خواهم پادشاهی را از خدای تو بگیرم و او را هلاک نمایم!!! این بود که دستور داد تا اطاقکی به تعلیم شیطان ساختند و خود درون آن قرار گرفت و چهار کرکس او را بلند کردند و بالا بردند. چون بالا رفت تیری بطرف آسمان انداخت. جبرئیل آن تیر را به خون ماهی آغشته کرد. ماهی نالید خدایا تیغ دشمن را به خون من آغشته کردی. ندا رسید که تیغ را تا قیامت بر شما حرام کردم. بعد نمرود تیر خونآلود را که دید، گفت کار خدای ابراهیم را ساختم. ابراهیم (ع) گفت از این حرف برگرد که مردن برای خدانیست. نمرود گفت اگر خدای تو زنده است. من لشکر جمع آوری می کنم به خدایت بگو که لشکر جمع کند تا

با یکدیگر جنگ کنیم! پس نمرود از اطراف عالم لشکر بزرگی که سیصد فرسخ لشکرگاه آنها بود جمع کرد. ابراهیم (ع) دعا کرد که خدایا این ملعون را هلاک کن. خداوند به عدد لشکر نمرود پشه فرستاد که بر سر هر یک پشه‌ای نشست و در اندک زمانی او را هلاک نمود. رئیس پشه‌ها، پشه‌ای بود که یک چشم و یک پا و یک دست و نیمه بدنی داشت. آمد و روی زانوی نمرود نشست. نمرود به زنش گفت این پشه‌ها لشکر مرا هلاک کردند. دست برد تا پشه را بکشد که پشه بلند شد و لب بالا و لب پایین نمرود را نیش زده آورد دماغ نمرود شد و به داخل مغز نمرود نفوذ کرده و مشغول نیش زدن شد! صدای فریاد نمرود بلند شد و از شدت درد خواب و خوراک از او سلب گردید غلامانش مرتب بر سرش می زدند تا پشه از حرکت بایستد. همان‌جور او را اذیت نمود تا به درک واصل شد. بقیه لشکر او به ابراهیم (ع) ایمان آوردند.